

ستایش

- ۱- به نام خداوندی که نامش بر زبان‌ها جاری است و به کلام انسان، شیرینی می‌بخشد.
- ۲- خداوند هر که را بخواهد، بلند مرتبه و هر که را بخواهد افسرده و غمگین می‌سازد.
- (معنی دوم: آن کسی بزرگ و والامقام است که خداوند او را بزرگ گرداند و کسی پست و فرومایه است که خداوند او را پست و زبون سازد.)
- ۳- در احسان و بخشش خداوند برای همه باز است. به هر کس آن مقدار که شایسته و لازم است، عطا کرده‌است.
- ۴- خداوند، جهان را به گونه‌ای آفریده که همه چیز در مکان و اندازه‌ی خود است. هیچ چیز کم یا زیاد خلق نشده‌است.
- ۵- اگر لطف و محبت خداوند همراه انسان گردد، همه بدبختی‌هایش به خوشبختی تبدیل می‌شود.
- ۶- اگر لطف خداوند شامل حال بنده‌اش نشود، دیگر از دست اندیشه و عقل کاری بر نمی‌آید و انسان ناتوان می‌شود.
- ۷- اگر خداوند عقل را هدایت نکند و روشنایی نبخشد، تا ابد در جهل و نادانی خواهد بود.
- ۸- زمانی عقل در راه شناخت و معرفت به کمال می‌رسد که به نادانی و ناآگاهی خود اقرار کند.

درس یکم : نیکی

- ۱- شخصی روباه بی‌دست و پای دید و از آفرینش و لطف خدا در شگفت ماند.
- ۲- که این روباه چگونه زندگی خود را سپری می‌کند؟ با این دست و پای معیوب، چگونه و از کجا غذا می‌خورد؟
- ۳- درویش پریشان حال در این فکر و اندیشه بود که ناگهان شیری که شغالی شکار کرده بود، از راه رسید.
- ۴- شیر مشغول خوردن آن شغال شد. اندکی بعد، روباه رفت و باقی‌مانده‌ی آن شکار را خورد و سیر شد.
- ۵- روز دیگر، این اتفاق باز هم رخ داد و خداوند دوباره روزی روباه را به او رساند.

- ۶- یقین به اینکه خدا روزی رسان است، چشمان مرد را باز کرد. رفت و توکل بر خدا کرد. (از آن زمان به بعد کار نکرد.)
- ۷- [مرد با خود گفت:] از این به بعد مانند مورچه‌ای در گوشه‌ای می‌نشینم. چرا که فیل‌ها با همه‌ی زورمندی خود فقط روزی تعیین شده‌ی خود را دریافت می‌کنند. (مفهوم مصراع دوم: به دست آوردن روزی به زور و توانمندی بستگی ندارد.)
- ۸- مرد مدتی دست از تلاش برداشت و بیکار در گوشه‌ای نشست. به امید این که خداوند، روزی‌اش را از غیب بفرستد.
- ۹- هیچ کس، نه آشنا و نه بیگانه دلش به حال او نسوخت. مانند چنگ (نوعی ساز) لاغر و نحیف شده بود.
- ۱۰- وقتی به سبب ناتوانی و ضعف بدنی کاملاً بی‌طاقت شد، از گوشه‌ی عبادتگاه (عالم غیب) ندایی شنید که می‌گفت:
- ۱۱- ای حيله‌گرا برو مانند شیر تلاشی از خود نشان بده. مثل روباه ناتوان، خود را در گوشه‌ای رها نکن.
- ۱۲- چنان بکوش که از تو، چیزی برای دیگران (افراد ضعیف) بماند؛ دقیقاً مانند شیر که غذایی از او برای روباه باقی ماند. چرا مانند آن روباه ضعیف، منتظر باقی‌مانده‌ی غذای دیگران هستی؟
- ۱۳- از قدرت و نیروی خود استفاده کن؛ زیرا نتیجه‌ی تلاش تو، به خودت باز خواهد گشت.
- ۱۴- ای جوان! سعی کن به دیگران کمک کنی، نه اینکه خود را ناتوان نشان دهی تا دیگران به تو کمک کنند.
- ۱۵- بخشایش خداوند شامل حال بنده‌ای می‌شود که مردم از برکت وجود او در آسایش و راحتی باشند.
- ۱۶- انسان‌های عاقل و دانا، کریم و بخشنده‌اند اما انسان‌های بی‌عقل و بی‌فکر، پست و کم‌همت هستند.
- ۱۷- کسی در دو جهان رستگار و خوشبخت است که به مردم خوبی کند.

درس دوم: قاضی بُست

و روز دوشنبه، هفتم صفر، امیر [مسعود] صبح زود، سوار اسب شد و با پرندگان شکاری و یوزپلنگان و چاکران و خدمتکاران و نوازندگان به ساحل رود هیرمند رفت و تا نزدیک ظهر مشغول شکار بودند. سپس به ساحل رود آمدند. در آنجا برای استراحت آنها خیمه‌ها و سایبان‌هایی برپا کرده بودند.

از آنجا که سرنوشت مقدر بود، پس از نماز، امیر دستور داد تا قایق‌ها را بیاورند. ده قایق کوچک آوردند، در یکی از قایق‌ها که بزرگتر بود، برای نشستن و استراحت سلطان، بسترهایی پهن کردند و سایبانی بر آن کشیدند. امیر، سوار آن قایق شد و مردم (همراهان) سوار قایق‌های دیگر شدند و هیچ کس از عاقبت کار خبر نداشت. ناگهان دیدند که چون آب فشار آورده بود، قایق پُر شده، در حال غرق شدن و شکسته شدن است، زمانی متوجه شدند که می‌خواست غرق شود. فریاد بلند شد و همه به جنبش و تکاپو افتادند، امیر برخاست و شانس یار بود که قایق‌های دیگر به او نزدیک بودند. هفت هشت نفر در آب پریدند و امیر را گرفتند و به قایق دیگر رسانیدند. امیر به سختی آسیب دید و پای راستش زخمی شد، به گونه‌ای که یک لایه گوشت و پوست از آن جدا شد. نزدیک بود امیر غرق شود اما خداوند پس از قدرت-نمایی، رحم کرد. [و این گونه بود که] جشن و شادی بزرگی که داشتند، خراب شد. وقتی امیر به قایق رسید، قایق‌ها را راندند و به ساحل رود رسانیدند.

امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباس‌هایش را عوض کرد. خیس و ناخوشایند شده بود. سوار اسب شد و به سرعت به قصر رفت؛ زیرا شایعه‌ی بسیار ناخوشایندی در لشکر پیچیده بود و دل‌نگرانی بزرگی به وجود آورده بود. بزرگان و وزیر به استقبال او رفتند، وقتی پادشاه را تندرست دیدند، لشکریان و عامه‌ی مردم، فریاد شادی سردادند و دعا و شکر کردند. آنقدر صدقه دادند که حد و اندازه نداشت.

روز بعد امیر دستور داد تا نامه‌هایی را به غزنین و تمام نقاط کشور بنویسند و ماجرای این اتفاق بزرگ و سخت را که پیش آمد و تندرستی که در پی آن حاصل شد به مردم خبر دهند و دستور داد تا به شکرانه‌ی این سلامتی، یک میلیون درهم در غزنین و دو میلیون درهم در دیگر مناطق کشور به نیازمندان و مستحقان بدهند. امیر با امضای خود، آن نامه‌ها را تأیید کرد و قاصدان روانه شدند.

روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر تب کرد، تبی سوزان با سردرد شدید. به طوری که نتوانست به کسی اجازه حضور و شرفیابی دهد. از نظرها پنهان شد. به جز تعدادی از پزشکان و خدمتکاران مرد و زن [که می‌توانستند با او در ارتباط باشند]. مردم بسیار نگران و مضطرب بودند و نمی‌دانستند چه پیش می‌آید.

از وقتی که این بیماری پیش آمده بود، بونصر از نامه‌های رسیده با خط خود نکته‌برداری می‌کرد و از تمامی نکته‌ها آنچه

را که در آن خبرِ ناخوشایندی نبود، به وسیله‌ی من به قسمت پایین کاخ می فرستاد. و من آن نامه‌ها را به آغاچی خادم می‌دادم و سریع جواب‌ها را برای بونصر می‌آوردم. من امیر را اصلاً نمی‌دیدم تا آن زمان که نامه‌هایی از پسران علی تکین رسید و من خلاصه‌ی آن نامه‌ها را که در آنها خبرِ خوشی بود، به دربار بردم. آغاچی نامه‌ها را از من گرفت و پیش امیر برد. پس از یک ساعت بیرون آمد و گفت: ای ابوالفضل! امیر تو را به حضور می‌طلبد.

به نزد امیر رفتم. دیدم که خانه را تاریک کرده، پرده‌های کتانی خیس در آن آویزان کرده‌اند و شاخه‌های بسیاری در آن گذاشته‌اند و کاسه‌های بزرگِ پُر از یخ بر روی آن شاخه‌ها گذاشته بودند. دیدم که امیر آنجا بر روی تخت نشسته است در حالی که پیراهن نازک کتانی پوشیده بود و گردنبندی از جنس کافور در گردن داشت و بوالعلائی طبیب آنجا پایین (کنار) تخت نشسته بود.

امیر گفت: به بونصر بگو که امروز حالم خوب است و در این دو سه روز اجازه ملاقات به افراد داده خواهد شد. چون بیماری و تب ما برطرف شده است.

من بازگشتم و آنچه گفته شد را به بونصر گفتم. بسیار خوشحال شد و خدای عزیز و گرامی را برای سلامتی امیر، شکر کرد و نامه نوشته شد. به نزد آغاچی بردم و اجازه حضور یافتم تا سعادت دیدار چهره‌ی مبارک سلطان دوباره نصیبم شد. امیر نامه را خواند. دوات خواست و آن نامه را امضا کرد و گفت: وقتی نامه‌ها فرستاده شود، تو برگرد که درباره موضوع خاصی برای بونصر پیامی دارم تا به تو بگویم. گفتم اطاعت می‌شود و با نامه‌ی امضا شده، برگشتم و ماجرا را برای بونصر بازگو کردم.

[بونصر] این انسان بزرگ و نویسنده‌ی باکفایت، با شادمانی به نوشتن پرداخت و تا حوالی نماز ظهر این امور مهم را به پایان رسانید و چاکران و فرستادگان را روانه کرد. سپس نامه‌ای به امیرمسعود نوشت و هر چه را انجام داده بود، در آن نامه شرح داد و به من داد تا به امیر برسانم.

نامه را بردم و اجازه ورود یافتم و نامه را به امیر دادم، امیر خواند و گفت: «عالی شد.» به آغاچی خادم گفت کیسه‌ها را بیاور. و به من گفت این کیسه‌ها را بگیر. در هر کیسه هزار مثقال طلای خُرد شده است. به بونصر بگو این طلاهایی است که پدر ما از جنگ هندوستان آورده است. بت‌های طلایی را شکسته، ذوب کرده و تکه‌تکه کرده ایم. این مال، حلال‌ترین مال‌هاست. در هر سفری که برای ما پیش می‌آید از این طلاها می‌آورند تا اگر بخواهیم صدقه بدهیم از این مال بدهیم،

چون بدون هیچ تردیدی حلال است. شنیده‌ایم که قاضی بُست، بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر، بسیار تنگدستاند و از کسی چیزی قبول نمی‌کنند و تنها زمین زراعی کوچکی دارند. باید یک کیسه را به پدر و یک کیسه را به پسر داد تا برای خود زمین زراعی کوچکی از مال حلال بخرند که بتوانند راحت‌تر زندگی کنند. ما نیز شکر این نعمتِ تندرستی که به دست آوردیم، اندکی ادا کرده باشیم.

من کیسه‌ها را برداشتم و به نزد بونصر آوردم و ماجرا را تعریف کردم. بونصر در حقِّ امیر دعا کرد و گفت: امیر این کار را بسیار خوب و به‌موقع انجام داد. شنیده‌ام که بوالحسن و پسرش، گاهی به ده درهم محتاج می‌شوند. بونصر به خانه بازگشت و کیسه‌های طلا را با او بردند و پس از نماز کسی را فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را دعوت کرد و آمدند. بونصر پیغام امیر را به قاضی رساند.

قاضی در حق امیر بسیار دعا کرد و گفت: این هدیه مایه‌ی افتخار من است، پذیرفتم و پس دادم؛ زیرا به آن احتیاجی ندارم. روز قیامت بسیار نزدیک است و من نمی‌توانم حساب آن را در قیامت پس دهم. نمی‌گویم که نیازمند نیستم اما چون به آن مقدار اندکی که دارم قانعم، گناه و عذاب این عمل را نمی‌توانم بپذیرم.

بونصر گفت: شگفتا! طلایی که سلطان محمود از طریق جنگ کردن، از بت‌خانه‌های کافران آورده‌است و بت‌ها را شکسته و تکه‌تکه کرده و خلیفه مسلمین [خلیفه عباسی] گرفتن آنها را حلال می‌شمارد، شما آن را نمی‌پذیرید؟

گفت: عُمرِ امیر طولانی باد! وضعیت خلیفه فرق دارد. زیرا او حاکم سرزمین است و خواجه بونصر با امیر محمود در جنگ-ها بوده است و من نبوده‌ام. برایم مشخص نیست که آن جنگ‌ها بر شیوه پیامبر(ص) بوده است یا نه. بنابراین من هدیه را نمی‌پذیرم و مسئولیت آن را به عهده نمی‌گیرم.

گفت: اگر تو قبول نمی‌کنی به نیازمندان و درویشان بده.

گفت: من هیچ نیازمندی در بُست نمی‌شناسم که بتوان به آن طلا داد و این چه کاری است که کس دیگری طلا را ببرد و من در قیامت مورد بازخواست قرار بگیرم؟ به هیچ وجه مسئولیت آن را نمی‌پذیرم.

بونصر به پسر قاضی گفت: تو سهم خود را بردار!

گفت: زندگی خواجه بزرگ طولانی باد. به هر حال من هم فرزندِ همین پدرم که این سخن‌ها را گفت. من دانش خود را از او آموختم. اگر حتی یک روز او را می‌دیدم و حالات و رفتار او را می‌شناختم بر من واجب می‌شد که تمام عمر از او

پیروی کنم. چه برسد به اینکه سال‌ها او را دیده‌ام. و من هم از حسابرسی و سوال روز قیامت می‌ترسم، همان طور که او می‌ترسد. و آنچه از مال دنیا دارم، کم و حلال است و برایم کافی است و به بیشتر از آن نیازمند نیستم.

بونصر گفت: خدا خیرتان بدهد! شما دو نفر چقدر بزرگوارید. و گریه کرد و آنها را بازگرداند و بقیه روز در همین فکر بود و از این ماجرا سخن می‌گفت.

روز بعد نامه‌ای نوشت به امیر و ماجرا را بازگو کرد و طلا را پس فرستاد.

شعر خوانی: زاغ و کبک

- ۱- زاغی از آنجا که به دنبال آرامش بود، از باغ به صحرا کوچ کرد.
- ۲- در دامنه‌ی کوه، دشتی پر از سبزه و گل دید که زیبایی‌های پنهان کوه را به نمایش می‌گذاشت.
- ۳- کبک بسیار زیبا و کمیابی در آن باغ فیروزه‌ای بود.
- ۴- حرکات کبک متناسب و گام‌هایش نزدیک به هم و موزون بود.
- ۵- زاغ وقتی آن حرکات و رفتار موزون کبک را دید...
- ۶- از رفتار خود دست کشید و از کبک تقلید نمود.
- ۷- زاغ به دنبال گام‌های متناسب کبک قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد از حرکات او تقلید کند.
- ۸- خلاصه اینکه زاغ برای مدتی در آن دشت از کبک تقلید کرد.
- ۹- سرانجام از بی‌تجربگی خود زیان دید و در آخر هم نتوانست شیوه راه رفتن کبک را بیاموزد.
- ۱۰- زاغ با این تقلید کورکورانه، رفتار و شیوه راه رفتن خود را نیز فراموش کرد و از این کار بسیار پشیمان شد.

درس سوم : در امواج سند

۲ و ۱ - خورشید هنگام غروب کم کم پشت کوه‌ها پنهان می‌شد. | و نور طلایی خود را همچون گردی (پودر) زردرنگ بر جنگجویان و نیزه‌هایشان می‌پاشید.

۳ و ۴ - از هر سوی میدان جنگ ، جثه‌ی سنگین اسبی زخمی بر صاحبش که سرنگون شده، می‌افتاد. | سوار نیز با تن مجروح و نیمه جان از شدت درد و تحمل وزن اسب به خود می‌پیچید و می‌نالید .

۵ و ۶ - روز آرام آرام به پایان می‌رسید و تاریکی شب همه جا را فرامی‌گرفت. | در آن شب تاریک، اوج و اقتدار پادشاهی خوارزمشاهی نیز رو به پایان بود.

۷ و ۸ - جلال‌الدین به سرخی غروب نگاه کرد و در ذهنش مجسم شد که ایران باستانی و شکوهمند به زودی غرق در خون خواهد شد | با دیدن غروب خورشید ، غروب عمر خود (پایان زندگی اش) را احساس کرد.

۹ و ۱۰ - کسی نمی‌داند در آن لحظه، جلال‌الدین به چه چیزی آزار دهنده‌ای اندیشید که باعث شد گریه کند. | سپس همانند آتشی سوزان - حتی سوزنده تر از آن (از نظر نابود کردن) - به میان سپاهیان مغول افتاد و به کشتار آنها پرداخت.

۱۱ و ۱۲ - جلال‌الدین در آن شب که گویی قیامت برپا شده بود، میان باران تیر و برق شمشیر ، مبارزه می‌کرد | در میدان جنگ در جستجوی چنگیز بود تا او را بیابد و سر از تنش جدا کند.

۱۳ و ۱۴ - جلال‌الدین با شمشیر بُرنده‌اش نقش مرگ را ایفا می‌کرد و سربازان دشمن را از بین می‌برد. | اما هرچه می‌گشت ، دو برابر آن افراد ، به جنگ او می‌آمدند.

۱۵ و ۱۶ - انعکاس تصویر ستارگان در تلاطم امواج مانند رقص مرگ بود . | موج‌های رود سند همچون کوه‌های بزرگی روی هم می‌غلتیدند .

۱۷ و ۱۸ - رود سند پر جوش و خروش، عمیق، وسیع و کف‌آلود بود، سیاهی شب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. | این رود در چشم جلال‌الدین مانند سدّی بود که هر موجش هزار نیش بر جان او می‌نشاند. (او را بسیار غمگین و ناراحت می‌ساخت)

۱۹ و ۲۰- اشک بر صورتش جاری شد چون زندگی خود را در حال نابودی می‌دید. | با نگاه کردن به امواج لرزان رود سند، فکر تازه‌ای به ذهنش رسید.

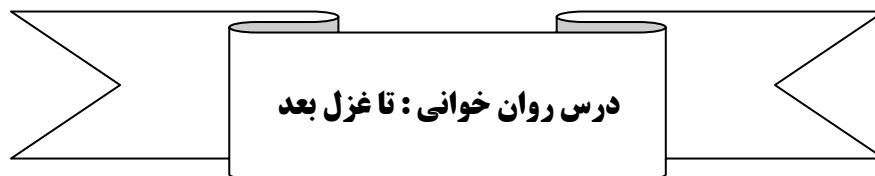
۲۱ و ۲۲- از آن سوی دریا سربازان جنگجو و تیرانداز به یاری می‌طلبم. | با آنها از این دشمن غول صفت، انتقام سختی می‌گیرم و آنها را نابود می‌کنم.

۲۳ و ۲۴- شبی رسید که زن و فرزند را باید در راه میهن فدا کرد. | این زمان باید در مقابل دشمنان ایستاد و برای رهایی وطن از دست دشمنان دلاورانه جنگید.

۲۵ و ۲۶- سراسر شب را با لشکر اندک خود در مقابل دشمنان با شجاعت جنگید | هنگامی که لشکر مغول، محاصره‌اش کردند، اسب خود را مانند کشتی به آب زد تا از رود سند بگذرد.

۲۷ و ۲۸- وقتی آن جنگ سخت به پایان رسید. | چنگیز به فرزنداناش گفت که فرزند باید این‌گونه شجاع و باغیرت باشد.

۲۹ و ۳۰- برای دفاع از هر وجب از این مرز و بوم، انسان‌های بسیاری جان خود را فدا کردند | و به خاطر عشق به وطن، سرداران و شاهان زیادی کشته شده‌اند.



معنی دو بیت درس:

آبی تر از آنیم که بی رنگ بمیریم از شیشه نبودیم که با سنگ بمیریم

سرزنده و شاداب تر از آن هستیم که در غم و غصه بمیریم و آنقدر ضعیف و ناتوان نیستیم که با ظلم شما شکسته شویم

فرصت بده ای روح جنون تا غزل بعد در غیرت ما نیست که در ننگ بمیریم

ای روح دیوانه و سرکش تا خواندن غزل بعد به ما فرصت بده زیرا در مرام و مروت ما نیست که در ظلم و ستم، ضعیف و ناتوان شده بمیریم.

درس ششم : پروردهی عشق

- ۱- وقتی شهرت و آوازه‌ی عشقِ مجنون مانند زیباییِ لیلی در جهان پیچید.
- ۲- مجنون هر روز معروف تر می شد و عشق و شیفتگی اش نسبت به لیلی افزایش می یافت.
- ۳- شانس و اقبال از مجنون روی برگردانید (و یا : شانسی برای بهبودی او باقی نماند) و پدرش در حلّ مشکل او، بسیار ناتوان و ناامید شده بود.
- ۴- همه‌ی اقوام و خویشاوندان، برای حلّ مشکل او، به چاره‌اندیشی پرداختند.
- ۵- وقتی درماندگی پدر مجنون را مشاهده کردند، برای چاره‌جویی به گفتگو پرداختند .
- ۶- همگی به این نتیجه رسیدند که این مشکل فقط با زیارت خانه‌ی خدا رفع می شود.
- ۷- خانه‌ی خدا، محلّ برآورده شدن نیاز همه‌ی مردم جهان و قبله‌گاه زمینیان و آسمانیان است.
- ۸- وقتی زمان حج فرا رسید، پدر مجنون شتری آماده کرد و کجاوه‌ای بر روی آن نهاد.
- ۹- پدر مجنون، با تلاش فراوان فرزند عزیزش را که مثل ماه زیبا بود، در کجاوه نشانند.
- ۱۰- پدر مجنون با دلی پر از درد به سوی خانه‌ی خدا آمد و به خدا متوسل شد.
- ۱۱- پدر به پسر گفت: ای پسر اینجا جای بازی و تفریح نیست. عجله کن که جای درمان تو اینجا است.
- ۱۲- بگو خدایا توفیق بده که از این کار بیهوده (عاشق لیلی بودن) رها شوم و به سعادت برسم.
- ۱۳- بگو خدایا گرفتار عشق هستم، با عنایت و لطف خود مرا از این بلا رها کن.
- ۱۴- مجنون وقتی سخن از عشق را شنید اول گریه کرد و بعد خندید...
- ۱۵- مجنون مثل مار حلقه‌زده که از جای خود می‌جهد، به سرعت برخاست و به حلقه‌ی درکعبه متوسل شد.
- ۱۶- مجنون در حالی که حلقه در خانه خدا را در آغوش گرفته بود، می‌گفت: امروز من مانند این حلقه، به تو متوسل شده‌ام
- ۱۷- خدایا، به من می‌گویند که ؛ از عشق دوری کن! اما این راه و رسم عاشقی نیست.
- ۱۸- ذات من با عشق پرورش یافته است و به جز عشق و عاشقی نمی‌خواهم سرنوشتی داشته باشم.

۱۹- خدایا، تو را به خداوندی‌ات و به عظمت و بزرگی‌ات قسم می‌دهم ...

۲۰- مرا در عشق به مرحله‌ای برسان که لیلی زنده بماند، اگر چه من زنده نباشم.

۲۱- خدایا هر چند وجودم از عشق سرشار است، اما از این هم عاشق‌تر و سرمست‌تر کن.

۲۲- خدایا هر چه از عمر من باقی مانده ، بگیر و به عمر لیلی اضافه کن.

۲۳- پدر به سخنان مجنون گوش می‌داد، وقتی راز و نیاز عاشقانه‌ی او را شنید، ساکت شد و سخنی نگفت.

۲۴- فهمید که مجنون سخت‌گرفتار عشق است و درد او درمان‌ناپذیر است.



۱) خداوند متعال آن زمان که انواع موجودات را می‌آفرید، برای آفرینش هر یک، از وسیله‌های گوناگونی استفاده کرد.

وقتی زمان آفرینش آدم رسید، گفت: «من بشری از گل می‌آفرینم» جسم آدم را من می‌سازم؛ عده‌ای به اشتباه افتادند.

گفتند: " مگر همه را تو نساخته‌ای؟ "

خداوند فرمود: خلقت آدم ویژگی خاصی دارد که باعث شده آن را بی‌هیچ واسطه‌ای بسازم. قصد دارم گنج معرفت و

شناخت را در وجود او قرار بدهم.

پس خداوند به جبرئیل دستور داد که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل - علیه السلام - رفت؛

خواست که یک مشت خاک از روی زمین بردارد. خاک گفت: ای جبرئیل چه می‌کنی؟

جبرئیل گفت: تو را به نزد می‌برم تا از تو جانشینی بیافریند.

خاک جبرئیل را سوگند داد که به عظمت و بزرگواری خداوند ، مرا نَبَر؛ زیرا، من طاقت نزدیکی به خداوند را ندارم . من

نهایتِ دوری را برگزیده‌ام چون می‌دانم در نزدیکی به حق، خطراتِ بسیاری است.

جبرئیل وقتی ذکر سوگند را شنید به درگاه حق بازگشت و گفت: خداوندا، تو داناتری و می‌دانی که چه روی داده است،

خاک راضی نمی‌شود و قبول نمی‌کند که بیاید. خداوند به میکائیل دستور داد: تو برو. میکائیل رفت و خاک او را نیز

همان‌گونه سوگند داد. خداوند به اسرافیل دستور داد: تو برو. اسرافیل رفت؛ و خاک او را نیز همان‌گونه سوگند داد؛ اسرافیل بازگشت.

خداوند بلندمرتبه به عزرائیل دستور داد: تو برو؛ اگر خاک، با میل و اراده‌ی خود نمی‌آید، او را به‌زور و اجبار بگیر و بیاور! عزرائیل آمد و با خشم یک مشت خاک از روی زمین برگرفت و آورد. آن خاک را بین مکه و طائف ریخت. در این زمان عشق به سرعت می‌آمد.

همه‌ی فرشتگان در آن حالت، متحیر و متعجب شدند که این چه رازی است که خاکِ پست را این‌گونه با احترام فرامی‌خوانند و خاک، در نهایت پستی و خواری در برابر خداوند ناز می‌کند، و با وجود این، خداوند بی‌نیاز، دیگری را جایگزین آن نکرد و این راز با کسی در میان ننهاده.

لطف الهی و حکمت خداوندی به باطن و قلب فرشتگان می‌گفت: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.» شما نمی‌دانید که ما با این یک مشت خاک، از ازل تا ابد چه کارهایی داریم. البته معذورید؛ زیرا با عشق سر و کار نداشته‌اید.

چند روزی صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک از روی قدرت، تصرف و دست‌کاری کنم، تا شما جلوه‌های گوناگونی در آفرینش این جسم انسان ببینید. اولین جلوه، آن است که همه باید او را سجده کنید.

پس خداوند از ابر کرم و بخشش خود، باران عشق و محبت بر خاک آدم بارید و خاک را تبدیل به گل کرد و با دست قدرت خویش، در آن گل دلی از گل آفرید. عشق نتیجه‌ی محبت و لطف خداست.

*** در آغاز آفرینش، سرشت انسان با عشق آمیخته شد و این همه آشوب و شور عاشقانه از آن عشق ازلی پدید آمد.**

*** عشق را همچون بیشتری بر رگ روح آدم زدند و آن را شکافتند. در نتیجه، یک قطره خون از آن فروچکید و آن قطره خون را «دل» نامیدند. (دل، نتیجه‌ی آمیزش و پیوند عشق با روح است.)**

همه‌ی موجودات عالم بالا در آن حالت با شگفتی می‌نگریستند و خداوند بزرگ با قدرت خویش، در آب و گل آدم چهل شبانه‌روز دست‌کاری و تصرف می‌کرد. در هر ذره‌ای از وجود انسان دلی قرار می‌داد و آن دل را با لطف و محبت پرورش می‌داد و به فرشته‌ها می‌گفت: شما به وجود جسمانی آدم که از گل آفریده شده، نگاه نکنید؛ بلکه به دلی که در این گل قرار دارد، نگاه کنید.

*** اگر من به سنگ توجه کنم، از آن سنگ، دلی عاشق می‌سازم.**

اینجا رابطه عشق برعکس می شود. اگر معشوق بخواهد که از او بگریزد، عاشق با همه وجود به او متوسل می شود و او را به دست می آورد. [ای خاک] آن چیست که ابتدا می گریختی و این چیست که امروز متوسل می شوی؟
- آن زمان که می گریختم فقط جسم بودم، اما امروز که همه وجودم تحت الشعاع نورانیت دل است، عاشقانه به حق روی آورده‌ام.

همچنین هر لحظه از گنجینه‌های غیب خداوند، استعدادی در ذات انسان قرار می‌دادند، تا اینکه هر چه استعداد و توانایی است در ذات و جسم انسان قرار دادند. چون نوبت به ساخت دل رسید، برای ساخت دل از بهشت گل آوردند و با زندگی جاوید آن را ساختند و با لطف و توجه، آن را پرورش دادند.

وقتی کار دل به کمال رسید، گوهری در خزانه غیب وجود داشت که خداوند آن را از فرشتگان پنهان داشته و خزانه‌داری آن را خود به عهده گرفته بود. فرمود که هیچ خزانه‌ای جز درگاه ما یا دل آدم، شایسته‌ی آن گوهر نیست.
آن گوهر چه بود؟ گوهر عشق و محبت بود که آن را در صدف امانت معرفت قرار داده و بر ملک و ملکوت (ظاهر و باطن جهان) عرضه کرده بودند اما هیچ کس شایستگی نگهبانی و خزانه‌داری آن گوهر را نیافت. دل آدم شایسته‌ی نگهبانی آن بود و برای خزانه‌داری آن، جان آدم شایسته این کار بود.

فرشتگان مُقَرَّبِ درگاه، هیچ کدام آدم را نمی شناختند. یکی یکی به جسم آدم نگاه می کردند و می گفتند: «این چه موجود عجیبی است که خداوند آفریده است.»

آدم آهسته با خود می گفت: اگر شما (فرشته‌ها) من را نمی شناسید، من همه شما را می شناسم. صبر کنید تا من نام شما را یکی یکی بگویم.

هر چه فرشتگان در انسان نگاه می کردند، نمی دانستند که این چه مجموعه‌ای است. تا اینکه شیطان نیرنگ‌باز، یکبار به دور آدم می گردید. پس وقتی گرد همه‌ی جسم آدم گشت، هر چیزی را که دید، دانست که چیست. اما وقتی به دل رسید، دل را همانند قصری یافت. شیطان هر چه تلاش کرد که وارد این قصر شود، هیچ راهی نیافت.

شیطان با خود گفت: هر چه دیدم ساده بود؛ کار مشکل این جاست. اگر زمانی به ما از این شخص آسیبی برسد، از این جایگاه (دل) خواهد بود و اگر خداوند متعال با این جسم سر و کاری داشته باشد یا بخواهد چیزی در آن قرار دهد، در

این جایگاه (دل) قرار خواهد داد. با اندیشه‌های فراوان و ناامید از دل بازگشت. چون به شیطان اجازه‌ی ورود به دل آدم ندادند، نزد همه‌ی جهانیان مردود و مطرود شد.

شعر خوانی : آفتاب حُسن

- ۱- چهره‌ات را نشان بده که آرزوی دیدن باغ و گلستان را دارم. سخن بگوی زیرا آرزوی شنیدن سخنان شیرین را دارم.
- ۲- ای آفتاب خوبی ها! (شمس تبریزی) لحظه ای از پشت ابر بیرون بیا که آرزوی دیدن چهره‌ی تابان تو را دارم.
- ۳- تو با ناز و عشوه گفتی که: " بیشتر از این مرا رنج نده و برو"، من آرزو دارم باز هم این سخن را از دهانت بشنوم.
- ۴- از این یاران ضعیف و ناتوان اندوهگین و ناراحتم . آرزوی دیدن بزرگانی چون شیرخدا (ع) و رستم داستان را دارم.
- ۵- شیخ ما (دیوژن حکیم) در اطراف شهر می‌گشت و می‌گفت: از انسان‌های دیوصفت آزرده‌ام و ملاقات با انسان کامل را آرزومندم.
- ۶- گفتند : جستجو کرده‌ایم و نیافتیم . گفت: آن کسی (انسان کامل) را می‌طلبم که یافته نمی‌شود.
- ۷- در حالی که همه‌ی چشم‌ها و بینش‌ها از خداست، اما از دید همه پنهان است. من همان کسی را آرزو دارم که هنرش آشکار و خودش پنهان است.

درس هشتم : در گوی عاشقان

- ۱- ای یاران و هم‌رهان، بروید و یاری را که از ما گریزان است (شمس تبریزی) بیاورید.
- ۲- بروید یار زیبارو و خوش‌دیدار ما را با سخنان شیرین و ترانه‌های خوش‌آهنگ، به خانه بازگردانید.
- ۳- اگر یار به شما وعده بدهد که به زودی خواهد آمد، بدانید که وعده‌های او حقیقت ندارد و دارد شما را می‌فریبد.

- ۴- صدای آواز عشق (صدای معشوق) از همه طرف شنیده می‌شود. ما قصد رفتن به عالم بالا (عالم ملکوت) را داریم، چه کسی قصد همراهی و تماشا دارد؟

۵- ما ابتدا در عالم بالا بوده‌ایم. در آنجا یار و همنشین فرشتگان بودیم. دوباره قصد بازگشت به آنجا را داریم؛ چون جایگاه اصلی ما همان جاست.

۶- برو بخواب و مرا تنها بگذار، من عاشق و بی‌قرار و شبگرد را ترک کن!

۷- در وجود من دردی است که دواي آن جز مرگ نیست. پس من چگونه از تو بخواهم که درد مرا دوا کنی.

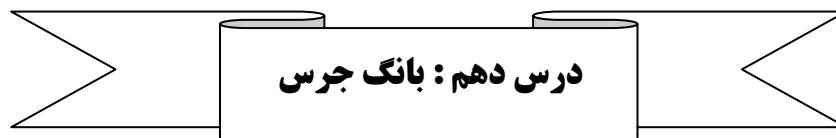
(معنی دیگر مصراع اول: دردی به جز مرگ وجود دارد که درمانی ندارد!)

۸- دیشب در خواب پیری (مرشدی) را دیدم که با دست به من اشاره می کرد که: « نزد ما بیا! »

۹- بعد از مرگ که جنازه‌ام را تشییع می کنند. گمان نکن که من به این دنیا دلبستگی داشتم و از ترک آن غمگینم.

۱۰- در روز مرگ، برایم گریه نکن و نگو افسوس که از دنیا رفت! افسوس و تاسف به حال کسی باید خورد که در دام هوای نفسانی گرفتار است.

۱۱- اگر دانه را در زمین بکاری حتماً می روید. پس چرا به رویش و حیات انسان در جهان دیگر اعتقاد نداری!؟



۱- وقت آن فرا رسیده که توشه‌ی راه برداریم و آماده‌ی سفر شویم. باید عزم خود استوار کنیم و از موانع و مشکلات راه بگذریم.

۲- صدای حرکت کاروان از هر طرف به گوش می رسد. وای بر من که در این زمان غافل نشسته‌ام و خود را برای سفر مهیا نکرده‌ام.

۳- دلاورمردان آماده‌ی سفر هستند و سوار بر اسب تندروی خود، آماده‌ی هجوم و تاختن می باشند.

۴- ای برادر! راه سخت و درازی در پیش داریم. نترس، شتاب کن. همت و اراده چاره‌ی کار است. (سختی‌ها را آسان می‌کند)

۵- هنگام سفر فرا رسید، باید در دشت‌ها بتازیم و تا سرزمین مقدس فلسطین پیش برویم.

۶- صحرا پُر از فرعونیان و قبطیان (اسرائیل) است. حضرت موسی (ع) (امام خمینی) پیشرو لشکر است و باید از رود نیل (حوادث و سختی‌ها و مشکلات راه) عبور کنیم.

۷- ای برادر! دشمن، خانه و کاشانه ما (فلسطین) را اشغال کرده و این برای ما، ننگ بزرگی است.

۸- دستور رسیده که این خانه (فلسطین) را از دست دشمن (اسرائیلیان) پس بگیریم و تخت و نگین (فلسطین) را از دست اهریمن (اسرائیل) آزاد سازیم.

۹- یعنی حضرت موسی (امام خمینی) قصد نابودی سامری (اسرائیل) را نموده است، ای دوستان باید رهبر خود را کمک کنیم.

۱۰- طبق حکم و فرمان رهبر (امام خمینی) باید بر دشمن هجوم بیاوریم. اگر صحرا، دریایی از خون گردد، باز هم باید پیش برویم.

۱۱- اطاعت از فرمان رهبر واجب است. حتی اگر از آسمان شمشیر نیز ببارد، کار سخت و دشواری نیست. (نباید از دشواری‌ها ترسید).

۱۲- ای دوست عزیز! برخیز و آماده هجوم به سوی دشمن باش. اگر شمشیر هم از آسمان ببارد، وجود خود را در مقابل شمشیر قرار بده و شجاعانه مقاومت کن.

۱۳- ای دوست عزیز من! بپا خیز تا به سوی منطقه‌ی جولان پیش برویم و آنجا را آزاد کنیم. سپس شتابان تا مرز کشور لبنان بتازیم.

۱۴- آن سرزمینی که در هر گوشه و کنارش، شهدای بسیاری آرمیده‌اند و در هر کوچه و محله‌اش، مردم در ماتم شهیدانشان غمگین و ناراحت هستند.

۱۵- جانان من، غم و اندوه مردم لبنان، ما را بسیار دردمند ساخته و مصیبت قتل عام مردم «دیر یاسین»، ما را سخت اندوهگین و غصه‌دار کرده است.

۱۶- باید مشتاقانه و با تمام وجود تا فلسطین پیش رفت و غبار ستم را از سرزمین مقدس «طور سینا» پاک نمود و از آن محافظت کرد.

۱۷- ای دوست عزیز من ، برخیز و بین امام ما که رهبر این قیام می باشد آماده حرکت و مبارزه است.

۱۸- تکبیرگویان بر اسب تندرو بنشین و دعوت رهبر را لبیک بگو (اجابت کن)، مقصد و هدف بیت المقدس است که پا به پا و همراه رهبر باید حرکت کرد.

رباعی ص ۹۱

ای کعبه به داغ غمت نیلی پوش وز تشنگی ات فرات در جوش و خروش

جز تو که فرات رشحه ای از یم توست دریا نشنیدم که کشد مشک به دوش

ای کسی که خانه خدا(کعبه) در غم مصیبت و عزای تو سیاه پوش شد و رود فرات به سبب تشنگی ات در جوش و خروش است. | هرگز نشنیده ام که دریایی غیر از تو- که فرات در برابر دریای وجودت مانند قطره ای است- مشک به دوش کشد.

درس یازدهم : یاران عاشق

۱- بیا تا برای احترام به عشق و عاشقی از یارانِ عاشق حکایت کنیم.

۲- از آن یارانی که سفر خونینی داشته اند و در جاده‌ی خطر سفر کرده اند. (شهیدان)

۳- از آن یارانی حکایت کنیم که فریادشان مانند خورشید از گلوی آگاهی بخششان بیرون آمد.

۴- آن‌ها چه عاشقانه به دنبال عاشقی می گشتند و این عشق را با شهادت خود دنبال کردند.

۵- آنان با شهادت خود آواز عشق سر می دهند و می گویند:

۶- ای کسی که ما و معشوق ما را انکار می کنی! باز هم ما و عشق ما را انکار کن! (شاعر می گوید ملامتگر تصور می کند با این انکار ما را می آزارد. در حالی که این انکار برای ما مرهمی التیام بخش است.)

۷- ای انکار کننده! باز هم به ما زخم بزن که این زخم تو برای عاشق دواست. برای عاشق بدون زخم مُردن، ننگ و عیب است.

۸- ای عاشق! از سختی عشق ناله و اعتراض نکن؛ زیرا، اولین شرط عشق رازداری و خموشی است.

۹- شهدای کشور ما را ببین! خاموش اند و سخنی نمی گویند ولی هدف و مکتبشان زنده است و فریادشان تا بی نهایت شنیده می شود.

۱۰- بیا تا با شهدا عهد ببندیم که از خون آنها پاسداری کنیم و حمایتشان نماییم.

رباعی ص ۹۶

از چنبر نفس رسته بودند آنها بت ها همه شکسته بودند آنها
پرواز شدند و پر گشودند به عرش هر چند دست بسته بودند آنها

آن ها از دنیای مادیات رها شده بودند و تعلقات دنیوی را از خود جدا کرده بودند. | آنها کسانی بودند که با وجود اینکه دستشان بسته بود، ولی پرواز کردند و به آسمان پر گشودند. (رباعی در توصیف شهدای غواص است)

شعر خوانی : صبح بی تو

*ای امام زمان عج:

۱- صبح بدون تو مانند بعد از ظهر جمعه ها غم آلود و ملال آور است. بی تو حتی مهربانی هم رنگ نفرت و کینه دارد.

۲- می گویند بدون تو ، عشق و عاشقی تعطیل است اما عشق به تاریخ و روزهای تقویم، کاری ندارد.

- ۳- انکارکنندگان در بلاد کفر وجود تو را انکار می‌کنند اما در آن کشورها نیز می‌توان نشانه ظهور شما را دید.
- ۴- می‌خواستم از دوری تو اظهار رنجش و ناراحتی کنم اما یادم آمد که رنج و عشق با هم رابطه‌ی عمیق و دیرینه دارند.
(باید سختی عشق را تحمل کرد.)
- ۵- عاشقان و مومنان در آرزوی ظهورت ، با بی‌قراری و اضطراب تو را می‌جویند.
- ۶- آن کسی که حاکم کشور عدل و عدالت است ، ناگهان روزی ظلم و ستم را کنار می‌زند و ما را نجات می‌دهد.

درس دوازدهم : کاوه‌ی دادخواه

- ۱- وقتی ضحاک پادشاه ایران شد، حکومت او هزار سال طول کشید.
- ۲- در مدت پادشاهی او، روش و رفتار دانایان از میان رفت و انسان‌های شیطان‌صفت مشهور شدند.
- ۳- فضیلت‌های اخلاقی بی‌ارزش شد و جادوگری ارزش پیدا کرد. صداقت از بین رفت و دروغ و آسیب همه جا را گرفت.
- ۴- سال‌های زیادی به این شکل گذشت و آرام آرام ضحاک چون اژدها، در تنگنا و سختی افتاد.
- ۵- اوضاع به گونه‌ای بود که ضحاک، روز و شب نام فریدون را بر لب داشت.
- ۶- ضحاک از هر کشور بزرگان را دعوت کرد تا بتواند به پادشاهی خود استحکام ببخشد.
- ۷- سپس به روحانیان زرتشتی گفت : «ای هنرمندان بااصل و نسب و خردمند ...
- ۸- من در نهان دشمنی دارم و دانایان این نکته و موضوع را می‌دانند...
- ۹- استشهادنامه‌ای باید نوشت که ضحاک(من)، جز کار نیک، کاری نکرده است.»
- ۱۰- همه بزرگان از ترس ضحاک برای انجام این کار، هم‌رأی و همراه شدند.
- ۱۱- به ناچار پیر و جوان، آن استشهادنامه‌ی ضحاک را گواهی و تأیید کردند.
- ۱۲- همان لحظه، ناگهان از دربار ضحاک، فریاد کاوه بلند شد.
- ۱۳- کاوه‌ی ستم‌دیده را نزد ضحاک فراخواندند و او را پیش بزرگان دربار نشاندهند.
- ۱۴- ضحاک با عصبانیت از کاوه پرسید: « توضیح بده که از چه کسی ظلم و ستم دیده‌ای؟»

- ۱۵- (کاوه) فریاد زد و به نشانه‌ی اعتراض به ستم شاه، بر سر خود کوبید و گفت: «ای پادشاه، من کاوه‌ی ستم‌دیده هستم»
- ۱۶- آهنگری بی‌آزارم اما از شاه (ضحاک) ظلم و ستم بسیاری دیده‌ام.
- ۱۷- تو پادشاهی یا ازدها هستی؟ باید درباره‌ی سرگذشت من قضاوت کنی...
- ۱۸- اگر تو پادشاه جهان هستی، چرا از پادشاهی‌ات، فقط رنج و سختی نصیب ما شده است؟
- ۱۹- لازم است برای این عملکرد ظالمانه‌ات به من حساب پس بدهی تا مردم جهان شگفت زده شوند.
- ۲۰- امید است (شاید) در موقع حساب پس دادن به من بگویی که چرا می‌خواهی فرزند من را بگشی.
- ۲۱- و چرا می‌خواهی مغز فرزندان من را خوراک مارهایت کنی.
- ۲۲- ضحاک به حرف‌های او گوش داد و خیلی تعجب کرد که این سخنان جسورانه را از او می‌شنود.
- ۲۳- فرزند او را به او بازگرداند و دلش را به دست آوردند. (از کاوه دلجویی کردند).
- ۲۴- سپس ضحاک از کاوه خواست که آن استشهادنامه را امضا و تأیید کند.
- ۲۵- هنگامی که کاوه، استشهادنامه را خواند، با سرعت به بزرگان کشور رو کرد و...
- ۲۶- فریاد برآورد که: ای حامیان ضحاک دیوسیرت که از خدای جهان نمی‌ترسید (باور قلبی به خدا ندارید)...
- ۲۷- همه‌ی شما جهنمی هستید. چون مطیع و تسلیم فرمان‌های ضحاک شده‌اید...
- ۲۸- این استشهاد را گواهی و تأیید نمی‌کنم و هرگز از پادشاه ترسی ندارم.
- ۲۹- فریاد برآورد و در حالی که از خشم می‌لرزید، استشهادنامه را پاره کرد و زیر پا انداخت.
- ۳۰- هنگامی که کاوه از دربار شاه بیرون آمد، مردم بازار دور او جمع شدند.
- ۳۱- می‌خروشید و فریاد می‌زد و مردم را به عدل (قیام و اعتراض) دعوت می‌کرد.
- ۳۲- آن پیش‌بند چرمی که آهنگرها، هنگام ضربه زدن با پتک، بر تن می‌کنند...
- ۳۳- کاوه همان (پیش‌بند چرمی) را بر سر نیزه آویخت. در آن لحظه شورش و غوغایی از مردم بازار برخاست.
- ۳۴- کاوه، نیزه به دست حرکت می‌کرد و فریاد می‌زد: ای بزرگان خداپرست...
- ۳۵- هر کسی می‌خواهد به فریدون بپیوندد باید خود را از زنجیر بندگی و ستم ضحاک آزاد کند.
- ۳۶- حرکت کنید زیرا این پادشاه، شیطان است و قلباً با خدا دشمنی می‌کند.

۳۷- مرد پهلوان (کاوه)، پیشاپیش می رفت و سپاهی انبوه، پیرامون او جمع شدند.

۳۸- کاوه از مخفیگاه فریدون اطلاع داشت. به همین سبب راه آنجا را در پیش گرفت و مستقیم و بی معطلی به آنجا رفت.

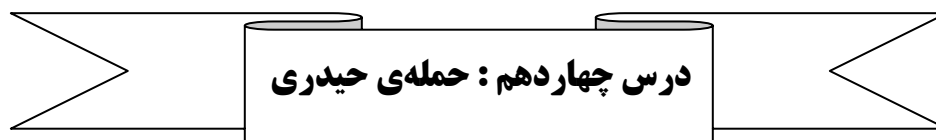
۳۹- کاوه به درگاه پادشاه جدید (فریدون) آمد، مردم، او را در آنجا (مخفیگاهش) دیدند و با دیدنش فریاد (خوشحالی) بلند شد.

۴۰- فریدون وقتی جهان را این چنین نابسامان و پر از تباهی دید، دریافت که حکومت ضحاک را رو به پایان است. (شکست او را پیش بینی کرد).

۴۱- فریدون به سرعت باد، مسیر را مرحله به مرحله طی کرد در حالی که سرش پر از کینه و انتقام و دلش پر از دادخواهی بود.

۴۲- جوانان شهر و پیران جنگ آزموده و باتجربه...

۴۳- به لشکر فریدون پیوستند و از دام و مکر حکومت ضحاک آزاد شدند.



۱- دلاوران میدان به دقت نگاه می کردند که چه کسی نخست جنگ را آغاز خواهد کرد.

۲- ناگهان عمرو آن پهلوان با بهت، اسبش را به حرکت درآورد و به قصد قدرت نمایی گرد و خاکی بلند کرد.

۳- وقتی عمرو به دشت نبرد آمد، آنقدر بزرگ بود که مانند کوه آهن دیده می شد.

۴- عمر به میدان آمد و نفسی تازه کرد. سپس ایستاد و مبارز طلبید.

۵- پیامبر اسلام (ص) به چهره ی مردان سپاه اسلام نگاه کرد [تا ببیند آیا کسی داوطلب نبرد با عمرو می شود؟]

۶- همه از ترس و شرم، سرها را پایین انداخته بودند. هیچ کس تمایلی به جنگ با عمرو نداشت.

۷- تنها حضرت علی (ع) که یاری دهنده ی دین و مبارزی شجاع بود، داوطلب مبارزه با عمرو شد.

۸- حضرت علی (ع) برای کسب اجازه به نزد پیامبر (ص) آمد ولی پیامبر با رفتن ایشان به میدان نبرد مخالفت نمود.

- ۹- عمرو به سوی شیر خشمگین (حضرت علی ع) رو کرد و آن شاه جنگجو (حضرت علی ع) نیز به سوی او رفت .
- ۱۰- هر دو با خشم و دشمنی به سوی هم حمله ور شدند و هیچ روزنه‌ای برای صلح باقی نگذاشتند.
- ۱۱- چنان نبردی روی داد که آسمان نیز وحشت کرد؛ زیرا جنگِ دو مبارزِ قدرتمند، همیشه ترسناک و وحشت آفرین است.
- ۱۲- ابتدا آن عمرو سیه‌روز و بدبخت، بازویش را مثل شاخ درخت بلند کرد.
- ۱۳- عمرو شمشیرش را بالا برد و حضرت علی (ع) در مقابل، سپر را روی سر گرفت .
- ۱۴- عمرو پاهایش را محکم روی زمین جای‌گیر کرد و از عصبانیت دندان‌هایش را به هم می‌فشرده.
- ۱۵- وقتی هیچ یک از پهلوانان به پیروزی نرسیدند، بار دیگر از دو طرف به هم حمله ور شدند .
- ۱۶- چنان میدان جنگی به وجود آوردند که هیچ‌کس تا آن زمان چنین چیزی ندیده بود.
- ۱۷- در میدان نبرد چنان گرد و خاکی برخاست که هر دو پهلوان ناپدید شدند .
- ۱۸- زره‌ها تکه‌تکه و لباس‌ها پاره‌پاره شد و سر و صورت آن دو، پر از گرد و خاک شده بود .
- ۱۹- این گونه آن دو جنگجوی ماهر با آداب جنگاوری توانستند ضربات زیاد حریف را از یکدیگر دفع کنند .
- ۲۰- آن شیر شجاع، آن جانشین پیامبر(ص)، او که در دریای قدرت الهی مانند نهنگی بزرگ بود. ..
- ۲۱- چنان نگاهی به عمرو انداخت که در اثر همان نگاهِ خشمگینانه کار عمرو ساخته شد.
- ۲۲- سپس دستان قدرتمند و خیبرگشای خود را بلند کرد و تصمیم گرفت سر او را از تن جدا کند.
- ۲۳- حضرت علی (ع) با ذکر نامِ خدا ، شمشیر را بر گردن عمرو فرود آورد.
- ۲۴- در آن هنگام که علی (ع) شمشیر را بر گردن عمر فرود آورد، شیطان بر سر خود زد و افسوس خورد.
- ۲۵- با ضربه علی (ع) کافران به شدت ترسیدند و بتخانه‌ها به لرزه درآمدند.
- ۲۶- حضرت علی (ع) با شمشیر بر گردن او زد و سرش را از تن جدا کرد و او را کُشت.
- ۲۷- وقتی لبه‌ی شمشیر به گردن عمرو رسید، سرش صد متر دورتر پرتاب شد.
- ۲۸- وقتی عمرو کشته شد، جبرئیل به نشانه‌ی تقدیر و تشکر بر دستان علی (ع) بوسه زد.

شعر خوانی : وطن

- ۱- من ایرانی و پرآوازه‌ام. اصل و نژاد من ریشه در پهلوانان نیرومند این کشور دارد.
- ۲- با وطنم پیمان بسته‌ام که جانم را فدای آن کنم.
- ۳- دفاع از وطن از اصول دانایی و خردمندی است و فدا کردن جان برای وطن از نشانه‌های جوانمردی است.
- ۴- هر کس از روی بد ذاتی با وطن دشمنی می کند، به خدا قسم از شیطان بدتر است.
- ۵- اوج شکوه و سربلندی من در زیر آسمان تو به دست می آید و در نزد من خاک تو طلا و جواهر است.
- ۶- ای وطن! اگر کسی بخواهد یک وجب از خاک تو را ببرد، بدان که من در برابر او می ایستم و با خونم از تو محافظت می کنم.

درس پانزدهم: کبوتر طوق‌دار

حکایت کرده‌اند که در ناحیه‌ی کشمیر، شکارگاه و سبزه‌زاری خوش و خرم و باصفا وجود داشت که از انعکاس و بازتاب گیاهان خوشبوی آن، پر سیاه و زشت کلاغ همانند دُم طاووس، رنگارنگ و زیبا به نظر می‌رسید و دُم طاووس (که نماد رنگارنگی و زیبایی است) در مقایسه با زیبایی آن سبزه‌زار، همچون پر زاغ، سیاه و زشت دیده می‌شد.

* در آن سبزه‌زار، گل لاله مانند چراغی می‌درخشید و از دود آن چراغ، وسط گلبرگ‌های لاله، سیاه شده بود. (اشاره به سیاهی درون گل لاله)

* گل شقایق بر ساقه‌ی خویش ایستاده بود، انگار که جامی از شراب بر روی پایه‌ای از زمرد سبز رنگ قرار گرفته است.

در آن مرغزار، صید و شکار فراوانی وجود داشت و شکارچیان، پیایی در آن جا رفت و آمد داشتند. زاغی در اطراف آن مرغزار بر روی درخت بزرگ و انبوهی (پر شاخ و برگی) خانه داشت. نشسته بود و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. ناگهان، شکارچی آشفته‌حال و بدلباسی، دامی بر پشت و عصایی در دست، به سمت درخت، حرکت کرد. زاغ ترسید و با خود گفت: « این شکارچی در صدد انجام کاری به این طرف می‌آید و نمی‌توان فهمید که قصد شکار کردن مرا دارد یا کس دیگری. به هر حال من همین جا می‌مانم و نگاه می‌کنم که چه کاری انجام می‌دهد.»

صیاد جلو آمد و دام را گسترده و دانه ریخت و در کمین نشست. مدتی منتظر ماند. (مدتی گذشت) تعدادی کبوتر رسیدند. رئیس آنان کبوتری بود که به او مطوقه (طوق دار) می‌گفتند و در اطاعت و فرمانبرداری از او، روزگار می‌گذراندند. (زندگی می‌کردند) همین‌که دانه‌ها را دیدند، ناآگاهانه پایین آمدند و همگی در دام گرفتار شدند و شکارچی خوشحال شد و خرامان و متکبرانه شروع به دویدن کرد تا کبوتران گرفتار را بگیرد. کبوتران بی‌تابی می‌کردند و هرکدام برای رهایی خود تلاش می‌نمودند. مطوقه گفت: «اکنون زمان جدال و ستیزه نیست؛ باید همگی نجات و رهایی یاران را از رهایی خود مهم‌تر بدانند. اکنون درست (مصلحت) آن است که همه با هم همکاری کنید و تلاش نمایید که دام را از زمین بلند کنیم؛ زیرا رهایی ما وابسته به این کار است.» کبوتران فرمان مطوقه را اطاعت کردند و دام را از زمین بلند کردند و راه خود را در پیش گرفتند و صیاد شروع به تعقیب آن‌ها کرد به این امید که عاقبت خسته شوند و بر زمین بیفتند. و زاغ نیز با خود فکر کرد که به دنبال آن‌ها بروم و بفهمم که سرانجام کار آن‌ها چه خواهد شد که من نیز ممکن است که به چنین حادثه‌ای گرفتار شوم و از تجربه‌ها می‌توان برای دفع و دور کردن حوادث ناگوار، به عنوان سلاحی استفاده کرد.

مطوقه وقتی که دید صیاد به دنبال آنان است، به یاران خود گفت: «این صیاد گستاخ و پُرو در کار تعقیب ما، جدی است و تا از چشم او دور نشویم ما را رها نمی‌کند. چاره آن است که به سمت آبادی‌ها و جاهای پُردرخت برویم تا دیگر ما را نبیند و ناامید و بی‌بهره بازگردد؛ زیرا در این حوالی موشی زندگی می‌کند که از دوستان من است. به او می‌گوییم که این بندها را ببرد.» کبوتران توصیه و نظر او را سرمشق خود قرار دادند. (به توصیه‌ی او عمل کردند) و تغییر مسیر دادند و صیاد نیز برگشت.

مطوقه به محل سکونت موش رسید. به کبوتران فرمان داد که: «فرود بیایید.» فرمان او را اجرا کردند و همگی بر زمین نشستند و نام آن موش، زبرا بود، که بسیار زیرک و عاقل بود و تجربه‌ی زیادی کسب کرده بود و بد و خوب روزگار را تجربه کرده بود و در آن جایگاه برای فرار در روز حادثه، صد سوراخ (دالان) درست کرده و همه‌ی آن‌ها را به هم متصل نموده بود (هر یک به دیگری راه داشت) و بر حسب علم و دانش و مصلحت [از آن راه‌ها] مواظبت می‌کرد. مطوقه صدا زد که: «بیرون بیا.» زبرا پرسید که: «تو کیستی؟». مطوقه نام خود را گفت؛ موش او را شناخت و به سرعت بیرون آمد. وقتی مطوقه را در دام بلا گرفتار دید، شروع به گریستن کرد و اشک بر روی صورتش جاری شد و گفت: ای دوست عزیز و رفیق همراه، چه کسی تو را گرفتار کرد؟ مطوقه جواب داد که: سرنوشت آسمانی، مرا به این مهلکه (جای خطرناک)

کشاند. موش این حرف را شنید و به سرعت مشغول بریدن بندهایی شد که مطوقه با آن بسته شده بود. مطوقه گفت: « ابتدا بندهای یارانم را باز کن » موش به این حرف او توجه نکرد. (مطوقه) گفت: « ای دوست، سزاوارتر است (بهتر است) که ابتدا بندهای یارانم را باز کنی » [موش] گفت: دائم این سخن را تکرار می کنی. آیا تو به جان خود محتاج نیستی و برای نفس و جان خود ارزشی و حقی قائل نیستی؟ گفت: نباید مرا به دلیل این کار سرزنش کرد، زیرا من ریاست این کبوتران را عهده دار شده ام و آنها به این دلیل، حقی بر گردن من دارند. چون کبوتران با پیروی و اندرزپذیری، حقوق مرا ادا کردند و به یاری و پشتیبانی آنان از دست صیاد نجات یافتم، من نیز باید وظایف رهبری را انجام دهم و به وظیفه ام به عنوان سرور و بزرگ این گروه، عمل کنم. و می ترسم که اگر ابتدا گره های مرا باز کنی، سست و ناتوان شوی و تعدادی از کبوتران در دام، باقی بمانند ولی اگر من بسته باشم، حتی اگر بسیار خسته و آزرده شده باشی، در حق من سستی و سهل انگاری نمی کنی و قلباً به آن راضی نمی شوی. همچنین در هنگام بلا و گرفتاری با هم بوده ایم، پس شایسته است که در زمان آزادی و آسایش نیز با هم موافق و همراه باشیم و گرنه عیب جویان، فرصت سرزنش و بدگویی پیدا می کنند. موش گفت: عادت و شیوهی نیکان و بزرگان این گونه است و با این صفت و روش نیک و پسندیده، دوستی و اطمینان خاطر یاران نسبت به تو خالص تر می گردد. (تو را بیشتر دوست خواهند داشت و به وفاداری تو اطمینان بیشتری خواهند کرد) و آن گاه با جدیت و علاقه، تمام بندهای آنان را برید و دوستانش آزاد و در امان برگشتند.

درس هفدهم: خاموشی دریا

بند اول: از آن هایی که به تو خوبی و خدمت می کنند، سپاس گذاری کن و محبت افراد گمنام و صبور را نیز فراموش نکن و قدردان آنها نیز باش. (دوری از غرور و قدردان خوبی ها بودن.)

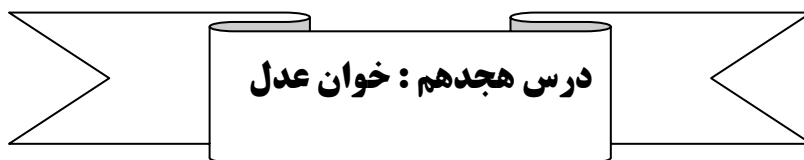
بند دوم: اگر به خاطر نداشتن یا از دست دادن چیزهای باارزش گریه کنی و غمگین باشی، لذت داشتن چیزهای کوچک و کم ارزش را نیز از دست می دهی.

(توصیه به اغتنام فرصت و قدر داشته ها را دانستن ، قانع بودن و نکوهش غم و غصه به خاطر نداشتن برخی چیزها)

بند سوم: هریک از موجوداتی که در آب، خشکی و آسمان زندگی می‌کنند ویژگی خاص خود را دارند اما انسان موجودی کامل است و همه این ویژگی‌ها را یک‌جا داراست. (اشاره به برتری انسان نسبت به بقیه‌ی موجودات و اشرف مخلوقات بودن)

بند چهارم: با تواضع و فروتنی، خود را بزرگ و بلندمرتبه می‌کنیم و بیشتر از همه به خداوند نزدیک می‌شویم. (بزرگی در فروتنی است و افراد متواضع به خداوند نزدیک‌ترند.)

بند پنجم: هیچ کاری برای انسان توانا غیر ممکن نیست و فقط افراد ناتوان انجام کارها را غیرممکن می‌دانند! (فقط انسان‌های ناتوان همه چیز را غیرممکن می‌دانند.)



بند اول: تمام جهان از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب، مُلک خداوند است.

بند دوم: خداوند، عادلِ مطلق و بی‌قید و شرط است و سفره عدالت خود را برای همه گسترانیده است. خدا نام و صفات بسیاری دارد فراموش نکنیم او را به صفت «عادل» ستایش کنیم.

بند سوم: اگر فکر و حواس ما مادی باشد، بهره‌ی معنوی نخواهیم برد. مادیات نمی‌تواند روح را به غبار مبدل کند و آن را بی‌ارزش کند. زیرا روح متعلق به عالم بالاست و در تلاش است که از مادیات بگذرد و به عالم بالا برود.

بند چهارم: در هر نفسی که انسان می‌گشود، دو نعمت وجود دارد؛ یکی هنگام فرودادن نفس و دیگری هنگام بیرون دادن آن. فرودادن نفس باعث ادامه زندگی است و بیرون دادن آن، شادی بخش وجود است. زندگی نیز این گونه زیبا، از رنج و آسایش ساخته شده است. تو خدا را در همه حال، چه در زمان سختی و چه زمان آسایش و راحتی شکر کن!

بند پنجم: اجازه بده من در سفر باشم و تو در خانهات بمان؛ اجازه بده شاداب تا دورترین نقطه پرواز کنم و آزاد و رها باشم. (سفارش به سیر در آفاق)